

میان ماه من تا ماه گردون

فراز پاکدل

تقریباً یک ساعت بود که هوا تاریک شده بود. رقص شعله‌های آتش و دود ناشی از سوختن آشغال‌ها در سطل‌های زباله به همراه فریاد و شعار، فضا را پوشانده بود. در وسط خیابان تقریباً فقط جوانان و در پیاده‌روها و در کنار درختان سرسبز ترکیب جوانان و میان‌سالان ایستاده بودند. جمعیت نسبتاً زیاد بود. عده‌ای با مشت گره کرده، برخی دخترها با چرخاندن روسری و عده‌ای سنگ در مشت شعارها را با خشم تکرار می‌کردند. شعارها عمدتاً آزادی خواهی و “مرگ بر دیکتاتوری” بود و گاهی هم شعارها همراه با فحش‌های رکیک بود که جوان‌ها با خنده و رضایت تکرارشان می‌کردند. این اعتراضات باعث شده بود که رابطه دختران محل با پسرهای نزدیک‌تر و گرم‌تر بشود. رفت و آمد ماشین‌ها در خیابان به همراه بوق ممتد در کنار معترضان و سکوت در کنار نیروهای سرکوب به سختی انجام می‌شد.

به فاصله چهل پنجاه متر جلوتر صف گارد ویژه و کنارشان لباس شخصی‌های لُمن، منتظر رسیدن نیروی کمکی و یا دستور عقب‌نشینی بودند. پشت سرشان دو نفر لباس شخصیِ تفنگ ساچمه‌ای در دست به موتورهای پارک شده تکیه داده بودند و ناراحت که چرا به جای تفنگ جنگی اسباب بازی به دستشان داده‌اند. گاهی از میان صف نیروها به معترضان نگاه می‌کردند و دخترهای خوشگل را به یکدیگر نشان می‌دادند و با ادبیات لات منشانه همراه با فحش می‌گفتند: اگر امشب یکی دوتا از این دخترا به جنگ‌مان بیافتند چه کیفی می‌کنیم. نیروهای کمکی رسیدند. دستور آماده‌باش داده شد. فرمانده نیروهای سرکوبگر از پشت بلندگو از معترضان خواست که متفرق شوند، در غیر این صورت عواقب بدی برایشان به همراه خواهد داشت. چند تهدید دیگر کرد که با شعارهای بلندتر و شعار “بی‌شرف، بی‌شرف” پاسخ شنید.

دستور حمله صادر شد. اول چند گاز اشک‌آور به میان معترضان خیابانی شلیک شد. در میان معترضان تلاطمی به وجود آمد. دو نفر پوکه گاز اشک‌آور را به سمت نیروهای سرکوب شوت کردند. نیروهای گارد ویژه با لباس‌های سیاه مخصوص طراحی شده برای ارباب و سپر و باتوم به سمت معترضان حرکت کردند. سنگ‌پرانی همراه با فحش‌های رکیک شروع شد و سرعت نیروهای سرکوب و لباس شخصی کند شد. چندین تیر هوایی شلیک شد ولی در شهادت جوانان تأثیری نداشت. سنگ‌پرانی همراه با شعار “بی‌شرف، بی‌شرف” شدت گرفت و باعث توقف سرکوب‌گران شد. بعضی از جوانان از حاشیه پیاده‌رو و در پناه درختان پیش‌روی می‌کردند و از فاصله نزدیک‌تر با سنگ نیروها را هدف می‌گرفتند.

فرمانده، ساچمه زن ها را فراخواند و خودش با کلت چندین تیر هوایی شلیک کرد. فرمانده به سمت یکی از جوانان که در پیاده‌رو خیلی نزدیک شده بود شلیک کرد و او را به شدت زخمی نمود. بلافاصله چندین جوان به سرعت خودشان را به زخمی رساندند و او را از مهلکه دور کردند. معلوم نشد که نهایتاً چه به سر زخمی آمد. تیراندازان هم با فحش‌های ناموسی چندین رگبار ساچمه به سمت معترضان شلیک کردند و فریاد بعضی از جوانان بلند شد. در وسط خیابان بین جوانان شکافی پدید آمد و جوانان سعی کردند در پیاده‌روها و در پشت درختان و جعبه‌های مخابرات سنگر بگیرند و هم‌چنان با سنگ به نیروها حمله کنند. معترضان میان‌سال عقب‌نشینی کردند و باعث شدند که جوان‌ها هم عقب‌نشینی کنند. چندین گاز اشک‌آور مجدداً به میان معترضان در خیابان و پیاده‌رو شلیک شد. همراه با هجوم سرکوبگران چندین رگبار تفنگ ساچمه‌ای دیگر شلیک شد.

فریاد بهروز بلند شد و سنگ از دستش به پایین افتاد. مژده از پشت درخت به سمتش آمد و با هیجان پرسید «چی شد؟» بهروز با ناله گفت «مادر قحبه‌ها بهم تیر زدن» و دست خونی‌اش را از روی سینه نزدیک شانه راستش بلند کرد تا خون را نشان بدهد. مژده بلافاصله او را به پشت درخت کشاند. یکی از تفنگ‌دارها سنگ به سرش خورد و به زمین افتاد. دو نفر از لباس شخصی‌ها زیر بغلش را گرفتند و به عقب بردند. نفر دوم شلیک کننده هم سست شد و به عقب رفت. جوان‌ها هم که این صحنه را دیدند شروع به پیش‌روی کردند و با فریاد و فحش، سنگ‌پرانی را تشدید کردند.

مژده پیراهن بهروز را باز کرد و محل زخم را نگاه کرد و گفت «ترسیدم! فکر کردم تیر جنگی خوردی، خوبه که به شومبولت نخورد و الا باید امشب پهلوی یکی دیگه می خوابیدم. فقط پنج شش تا ساچمه هست. چقدر تو سوسول هستی.» بهروز گفت «تو اصلاً حس نداری. دستم فلج شده و تکون نمی خوره. ساچمه‌ها فرو رفتن. خیلی درد دارم.» مژده گفت «حیف شد. حسایی داشتیم از پششون برمی اومدیم. باشه بریم درمانگاه.» با هم به سمت ماشین پدر مژده که در خیابان فرعی پارک شده بود به راه افتادند. مژده پشت رل نشست و بهروز هم چنان نالان کنارش نشست. مژده پرسید «کدوم درمانگاه بریم؟» بهروز گفت «مگر دیوونه شدی. هرکی بره درمانگاه یا اورژانس بلافاصله ترتیش رو میدن. بریم آپارتمان دکتر قورباغه‌کش.»

دکتر که دانشجوی پزشکی سال چهارم بود و تنها جراحی‌هایش تشریح چهار پنج قورباغه بود، در را باز کرد و با تعجب پرسید «مژده این چش شده؟» و زیر بغل بهروز را گرفت و به داخل برد. مژده با خنده گفت «هیچی! پنج شش تا آرپی جی خورده.» بهروز که به شدت لجبش گرفته بود آهسته روی کاناپه دراز کشید و گفت «این خودش تایه فشار بهش میارم کلی آخ و اوخ میکنه. حالا واسه من با مزه شده. دکتر جون ببین چکار میتونی بکنی؟» و به کمک دکتر پیراهنش رو درآورد.

دکتر گفت «من داروی بی حسی ندارم. باید تحمل کنی تا هم ضدعفونی بریزم و هم با پنس ساچمه‌ها رو در بیارم. هر دو کار سوزش و درد داره. میتونی تحمل کنی؟» مژده گفت «دکتر پس تو قورباغه‌ها رو چطور لت و پار می کنی؟» دکتر گفت «با سوزن زدن

تو نخاعشون بیهوش شون می کنم.» مژده گفت «خوب اینم همون جوری بیهوشش کن.» بهروز با دلخوری گفت «بی مزه!» مژده با خنده ادامه داد «دکتر جون برو وسایلت رو بیار، خفه کردن این قورباغه با من.»

دکتر وقتی با وسایلش برگشت و یک نایلون زیر بهروز پهن کرد و گفت «من آماده‌ام.» مژده پیراهن بهروز را لوله کرد و در دهانش گذاشت و دست‌های بهروز را محکم در دستش گرفت و گفت «دکتر شروع کن.» دکتر محلول ضد عفونی را روی زخم ریخت که فریاد خفه بهروز بلند شد. سپس پنس را در زخم‌ها فرو می‌کرد و ساچمه‌ها را یکی یکی در می‌آورد. یکی از ساچمه‌ها عمیق‌تر فرو رفته بود و به سختی در آمد. بهروز تقریباً از درد بیهوش شده بود. دوباره محل زخم‌ها را ضد عفونی کرد و با باند بست و به مژده گفت «تموم شد.» مژده پیراهن بهروز را از دهانش برداشت و دکتر را بغل کرد و لپش را بوسید و گفت «اینم ویزیت تو.» و مشغول ناز کردن بهروز شد.

بعد از ربع ساعت، بهروز کم‌کم به حال اومد به دکتر گفت «تو باید قصاب می‌شدی نه دکتر.» در همین موقع زنگ در به صدا در آمد. مژده پرسید «منتظر کسی هستی؟» دکتر گفت «نه! ولی بچه‌ها معمولاً سر می‌زنن» و پایین رفت تا در را باز کند. افشین بود که زیر بغل یک نفر غریبه را گرفته بود و سلامی کرد و گفت «کمک کن که این رفیقمون رو ببریم بالا.» به آهستگی از پله‌ها بالا رفتند و داخل شدند. رفیق افشین یک پاکت با چند تا سیب زمینی و یک بسته دارو در دست وارد شد.

افشین گفت «شما اینجا چکار می‌کنین. هنوز حکومت رو سرنگون نکردین؟» مژده گفت «به به! افشین چپی بی‌غیرت. قهرمان ما تو مبارزه تیر خورده، دکتر عملش کرد.» بهروز هم با ناله سلام کرد. افشین جواب سلام بهروز را داد و به دکتر گفت «دکتر یک مجروح دیگه هم برایت آوردیم. برو وسایلت رو بیار. این رفیق ما اسمش امیر هست و پای چپش ساچمه خورده.» دکتر وسایلش و همان نایلون قبلی را آورد و گفت «ببخشید، کاناپه‌ی دیگه‌ای نداریم. لطفاً شلوارت رو در بیار و روی این نایلون دراز بکش.» امیر با شرم گفت «ببخشید من جلو این خانم خجالت می‌کشم.» مژده گفت «وا! چه سوسول. برو پشت کاناپه بخواب.» امیر لنگان لنگان نایلون را برداشت و پشت کاناپه پهن کرد و منتظر شد تا مژده رویش را برگرداند. مژده آهی کشید و گفت «ندید بدید» و پهلوی بهروز روی کاناپه دراز کشید.

امیر آماده شد. دکتر گفت «افشین دهنش رو محکم بگیر که داد و بیداد نکنه. دوا بی‌حسی ندارم.» امیر گفت «لازم نیست. به درد عادت دارم و تحمل می‌کنم.» دکتر ساچمه‌ها را یکی یکی درآورد و جای زخم‌ها را ضدعفونی کرد و با باند بست و گفت تمام شد. جای دندان امیر روی دستش مانده بود. شلوارش را پوشید و از دکتر و افشین تشکر کرد و پاکت سیب‌زمینی و داروهایش را برداشت و مجدداً تشکر و خداحافظی کرد.

افشین گفت «خیابون‌ها شلوغه. اگه مشکوک بشن و بگیرنت و زخم‌هات رو ببینن تا ما رو لو ندی ول کن نیستن. امشب اینجا بمون صبح برو.» دکتر هم که از صحبت‌های

افشین ترسیده بود چند بار تأیید کرد. امیر مردد شد و بالاخره برگشت و همان طور سربه زیر روی صندلی نشست. امیر موبایل قدیمی اش را درآورد و شماره ای را گرفت و گفت «سلام آقا جلال. ببخشید مزاحم شدم. زحمتی خدمتون دارم. لطفاً به خانم من خبر بدید که من امشب نمیتونم بیام. طوری خبر بدین که نگران نشه. اگه ممکنه یک نون بربری با چند تا سیب زمینی هم بگین پستون بخره و برای شام امشب بهشون بده. من فردا صبح باهاتون حساب می کنم. ... خیلی ممنون ببخشید زحمتتون دادم. انشالله جبران می کنم. خانواده رو هم سلام برسونید.» و خداحافظی کرد و خیالش از خانه راحت شد.

مژده گفت «خوش به حال شون. چه چیپسی بزنن به رگ. منم گرسنم شده.» و به بهروز گفت «پاشو دیگه خجالت بکش. زنگ بزن چند تا پیتزا سفارش بده.» بهروز به دکتر گفت «تو سفارش بده من پولش رو میدم.» امیر گفت «من سیرم. برای من سفارش ندین.» افشین متوجه شد و گفت «منم پیتزای خورم برای من دو تا ساندویچ سفارش بده.» مژده بلند شد و او مد روی تنها صندلی باقی مانده کنار امیر نشست. یک نگاهی به امیر انداخت و اخم هاش رو در هم کشید و از پهلوی امیر بلند شد و دوباره روی کاناپه کنار بهروز نشست. امیر متوجه شد و گفت «ببخشید بو میدم. من کارگرم و از صبح تا عصر کار کردم و بعدش دنبال دوا دادم تا داروخونه رو گشتم تا دوا رو پیدا کردم. تازه می خواستم برم خونه که این بی ناموس ها با موتور تو پیاده رو به پام تیر زدن و افتادم. افشین خان هم خیلی لطف کردن و زحمت کشیدن و به زور منو این جا آوردن. فرصت نکردم برم خونه و نظافت کنم و لباسم رو عوض کنم. ببخشید.»

مژده گفت «ا شما کارگرید. چه عجب بالاخره به انقلاب پیوستین! بازم جای شکرش بایقیه.» امیر گفت «خانم من گفتم که تو تظاهرات نبودی. از داروخونه میومدم که بی خود و بی جهت بهم تیر زدن.» مژده گفت «آها حداقل با این کارشون پای شمارو هم به انقلاب کشوندن.» امیر که کمی عصبانی شده بود گفت «نه خانم با چند تا ساجمه کارگرا دنبال شما نمیان. درد کارگرا چیزای دیگه‌ایه.»

بهروز به پشتیبانی مژده درآمد گفت «این افشین ما هم چپی بود و همیشه کلی ادعا و قیافه برای ما میومد و از مبارزات و تحلیل‌های سازمانش صحبت می‌کرد و شعار سرنگونی و شورای کارگری و رهبری طبقه متوسط توسط کارگرا رو می‌داد. چند روز اول هم تو تظاهرات اومد ولی اونم مثل تو ترسید و خونه‌نشین شد.»

افشین پوزخندی زد و قبل از این که جواب بهروز رو بده، امیر پیش‌دستی کرد و گفت «شما دنبال چی هستین که انتظار دارین ما کارگرا دنبال‌تون بیایم.» مژده بلافاصله گفت «آزادی، دموکراسی. من می‌خوام اون جور که دلم می‌خواد زندگی کنم. آزاد و رها. هرچی دلم می‌خواد بپوشم. با هر کی که دلم می‌خواد دوست بشم و بگردم و زندگی کنم. هرچی دلم می‌خواد بخورم. هر جا دلم خواست برم. هر وقت خواستم برقصم. کسی کنترل نم‌کنه. هر وقت خواستم داد بزنم و اعتراض کنم. چهل ساله که این آخوندای.. کش نفس کشیدن ما رو هم تحت کنترل خودشون گرفتن. چهل و چند ساله که کنترل می‌کنن که چی بپوشم، چی بپوشم، چی بخورم و چی نخورم. چکار بکنم، چکار نکنم. کجا برم، کجا نرم. حتی با کی بخوابم و چه جور بخوابم رو هم

کنترل می‌کنن. اونم از دزدی و فساد و وحشیانه شکنجه کردن و زندان و اعدام و آدمکشی و تحریم‌ها و گرونی و هزارتا کوفت و ماجرّا. نه کار برامون هست و نه آینده‌ای. بازم بگم. دیگه به این جامون رسیده. دیگه ظرفیت مون پر شده و حالا منفجر شدیم. می‌خوام اون‌جور زندگی کنم که مردم تو آمریکا و اروپا زندگی می‌کنن. دموکراسی واقعی می‌خوام. بازم بگم؟» در همین موقع زنگ در به صدا درآمد و بهروز کارتس را به دکتر داد که سفارش‌ها رو حساب کنه. افشین به زور یک ساندویچ را به امیر داد.

بعد از شام دوباره بحث شروع شد. افشین گفت «اول بذارین من جواب بهروز رو بدم. تو درست میگی. من چپی بودم و خیلی معتقد و مطمئن. همون جور که یادتون هست زمانی که شما خواب تظاهرات رو هم نمی‌دیدین، من مرتب تبلیغ سرنگونی جنبش عمومی می‌دادم. مطمئن بودم که با شروع یک بحران اجتماعی و با توجه به فشار شدید اقتصادی به مردم، علی‌الخصوص طبقات فرودست، انقلابی‌ترین طبقه یعنی کارگرا به‌پا می‌خیزن و طبق تحلیل سازمان، شوراها و کارگری و مردمی به وجود میاد و طبقه کارگر رهبری مبارزات رو به دست می‌گیره و خرده‌بورژوازی هم از کارگرا پیروی می‌کنه و خلاصه حکومت رو سرنگون و دیکتاتوری شورای کارگری و دموکراسی سوسیالیستی رو برپا می‌کنیم. اما بعد از یک هفته شرکت در تظاهرات، دیدم که شعارها به جز سرنگونی همه در جهت بورژوازی و سرمایه‌داریه‌است. اصلاً یک دونه شعار مربوط به مبارزه طبقه کارگر وجود نداشت. با بچه‌ها و جوان‌ها که صحبت می‌کردم، قبله همه اروپا و آمریکا بود. از خود طبقه کارگر هم خبری نبود و

اگر یک تعدادی هم شرکت می‌کردن نه با شعار و خواست‌های طبقاتی بلکه تکرار شعارهای بورژوازی بود و دنباله‌رو خرده‌بورژواها و در حقیقت دنبال سیستم سرمایه‌داری بودن. من ترسیدم بلکه به درک خودم از تحلیل‌های سازمان شک کردم. دوباره شروع به مطالعه تحلیل‌ها و بیانیه‌های سازمان کردم. چندین بار خوندم. ولی دیدم با واقعیت توی میدون زمین تا آسمون فرق داره. تظاهرات خارج کشور رو هم که دیدم پرچم‌های سرخ در کنار سایر انواع پرچم‌های سرمایه‌دارها و تجزیه‌طلب‌ها. به یک‌باره فرو ریختم و از دنباله‌روی خودم نفرت پیدا کردم. دیدم که به دنبال امپریالیسم و سرمایه‌داری غربی افتادم و آلت دست اونا شدم. این بود که دیگه تو تظاهرات و اعتراض‌ها شرکت نکردم و شروع به مطالعه مجدد کردم. به‌خصوص به مطالعه تحلیل‌هایی که از قبل چپ‌ها رو نقد می‌کردن و حتی برچسب لیبرال رادیکال و جناح چپ سرمایه‌داری رو می‌زدن. باید بگم که این برچسب اونا رو هنوز نمی‌تونم هضم کنم ولی تحلیل‌هاشون با واقعیت می‌خونه.» بعد از کمی مکث ادامه داد «لازم بود که یک‌جایی انتقاد از خود سختی بکنم و چه بهتر که امروز نه جلوی شما، بلکه جلوی یک کارگر این کار رو کردم.» نفس عمیقی کشید و احساس آرامشی به او دست داد.

بعد از مدتی سکوت امیر رو به افشین گفت «برای من هم مسئله ترس اصلاً مطرح نیست. ببخشید بعضی از اصطلاحات و گفته‌های شما رو نفهمیدم یا درحقیقت نمی‌فهمم. اما حس کردم که آدم بسیار شجاع و صادقی هستی. از طرف دیگه حس کردم که سمت ما کارگرا هستی. صحبت‌هایی می‌کنی که برای من کمی ناآشنا ولی دلچسب هست. امیدوارم بعداً بیشتر با هم صحبت کنیم.» بعد رو کرد به مژده و گفت

« این همه آرزوها و نیازهایی که پشت سر هم ردیف کردی اصلاً به ذهن من خطور نمی‌کنه و حتی تا حالا بهش فکر نکرده بودم. ضمن این که این دموکراسی آمریکایی و اروپایی که می‌خوای، تو کشورای اطراف ما تست شد. حتی خود آمریکا اومد و چند سال به بهانه پیاده کردن دموکراسی موند. نتیجه‌اش چی شد؟ جز بدبختی و خرابی و بیچارگی برای مردم و بخصوص کارگرا، چی عایدشون شد؟ سؤال دیگه‌ام اینه که اصلاً برای چی دلتون می‌خواد و یا انتظار دارین که کارگرا تو اعتراض‌های شما سهیم بشن؟ چه فایده‌ای برای شما داره؟»

دکتر روی کاناپه خوابش برده بود. بهروز وسط بحث پرید و سؤال کرد «اگر تو هیچ آرزو و نیازی نداری پس مشکل چیه؟»

امیر گفت «مشکل من اینه که هرچی بیشتر کار می‌کنم وضع زندگیم بدتر می‌شه، مشکل من اینه که نمی‌دونم حقوقم تا چندم ماه می‌کشه و همش نگرانم که بعدش خرج زن و بچه‌ام چی میشه. مشکل من اینه که با دیر پرداخت کردن حقوقم از کی میتونم قرض بگیرم. همش نگرانم که زن و بچه‌ام مریض بشن و خرج دوا و دکترشون رو نداشته باشم. مشکل من اینه که وقتی بحث تعدیل نیرو پیش میاد دل تو دلم نیست که مبدا من رو اخراج بکنن. تازه بعدش خیلی دلم به حال اونایی که تعدیل شدن می‌سوزه چون اونا رفیقای خودم بودن، چون میدونم که چه دوران سختی در پیش دارن. من نگران این هستم که کارفرما برای این که حقوق ما رو کمتر بده و سودش بیشتر بشه بین خودی جریمه‌مون کنه. من نگران این هستم که روز به روز چقدر تورم

اضافه میشه و دولت که دستش تو دست سرمایه‌دارها هست برای سال دیگه و حقوق‌مون چه نقشه‌ای داره. اما خوشحالی‌هام اینه که برم خونه و زنم بگه نگران نباش حال بچه بهتر شده، زنم بهم بگه خبر خوب، صاحب‌خونه رفته مسافرت و چند روز می‌تونیم بدون غرولند عقب افتادن اجاره نفس بکشیم. خوشحالی من اینه که بعد از گشتن ده تا داروخونه بالاخره داروی زنم رو پیدا کردم. آرزوم اینه عصر که خسته میرم خونه و جلوی تلویزیون فکس‌نی می‌شینم حداقل یک فیلمی بذاره که یه ساعت دردهام رو فراموش کنم. اصلاً دردم اینه که چرا این همه بدبختی نصیب ما کارگرا شده. ما که از صبح تا شب جون می‌کنیم و هر کالایی که نیاز مردم هست رو براشون تولید می‌کنیم. پس چرا ما محروم‌تر از همه‌ایم.»

مدتی سکوت برقرار شد. افشین درد را حس می‌کرد و اخم‌هاش تو هم رفته بود. بهروز و مژده از درک وضعیت کارگر دور بودند. مژده باز در فکر آرزوهای خودش بود و گفت «حالا که ما هم به خاطر خودمون و هم به خاطر شما داریم مبارزه می‌کنیم و شجاعانه کشته میدیم و عقب نشینی نمی‌کنیم، شما هم دست به کار بشین و حداقل اعتصاب بکنین تا مثل سال ۵۷ کمر حکومت بشکنه و زودتر سرنگون بشه و ما هم این همه هزینه ندیم.»

امیر پاسخ داد «مثل این که متوجه صحبت‌های من نشدی. درد من و شما هیچ وجه مشترکی نداره. این خواسته‌هایی که شما مطرح می‌کنی اصلاً برای من مطرح نیست. به قول معروف “میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است.” تو دنبال آزادی

برای خودت هستی. من اگر آزادی برام مطرح بشه اون آزادی رو می‌خوام که برای همه کارگرا و زحمتکش‌ها برقرار بشه، حتی برای شما به قول آقا افشین خورده ریزه نمی‌دونم چی چی. و مطمئناً این آزادی به من اجازه نمیده که هر کاری دلم می‌خواد انجام بدم، به خصوص اگر به ضرر کارگرای دیگه باشه. برخلاف شما که هر کدومتون همه چی رو به خاطر خودتون به تنهایی می‌خوان. اما سؤال اصلی من اینه که اگر ما کارگرا اعتصاب کنیم و کمر حکومت بشکنه و سرنگون بشه بعدش چی میشه. در این باره هیچی از شما و بقیه معترضان نشنیدم. فقط می‌گین ما این حکومت رو نمی‌خوایم.»

مژده جواب داد «هر کی بعدش بیاد مسلماً از اینا بهتره و چون صد در صد مذهبی نیست، کنترلی روی آدما نمی‌دارن.»

امیر جواب داد «پدر بزرگم و پدرم همیشه می‌گفتن که اشتباه ما این بود که قبل از انقلاب ۵۷ همه می‌گفتن هر کی بیاد بهتر از شاه هست و فقط سرنگونی شاه رو می‌خواستن. شاید این دیدگاه همه مردم عامی بود. حتماً پشت پرده از ما بهترون و بعضی از روشنفکرا می‌دونستن چه خبر میشه. ولی عملاً دیدیم که همه شوکه شدن، مبهوت موندن و ضربه خوردن.»

افشین با لذت به این صحبت‌های امیر گوش می‌داد و دخالت نمی‌کرد. بهروز گفت «می‌دونم که کارگری ولی سعی می‌کنم ساده توضیح بدم که متوجه بشی. اولاً خرده ریزه چی چی نیست و خرده‌بورژوازی و یا طبقه متوسط هست. اولاً حکومت بعدی

یک حکومت لیبرال هست یعنی حکومت آزادمنش مثل حکومت‌های غربی و آمریکا که بارفراندوم و رای‌گیری کاملاً آزاد مردم بر سرکار می‌اد. الان شرایط انقلاب ایجاب می‌کنه که فقط شعار وحدت‌بخش یعنی براندازی که خواست همه هست داده بشه. مطمئناً پشت پرده بحث‌هایی از سوی صاحبان فکر در جریان هست که در باره شکل‌دهی حکومت آینده و رهبران آینده دارند بحث می‌کنن و تصمیم‌گیری می‌کنن. الان ما نباید نگران این چیزها باشیم و باید بر روی براندازی تمرکز کنیم تا وحدت‌مون حفظ بشه.»

امیر گفت «مثل این که متوجه نشدی من چی گفتم. ما تجربه انقلاب رو داشتیم که تمرکز بر روی براندازی شاه بود. بعد دیدیم که به قول شما صاحبان فکر چه آشی برامون پختن. در ضمن صحبت‌های تو با همدیگه نمی‌خونه و متناقضه. از یک طرف میگی صاحبان فکر دارن برامون تصمیم‌گیری می‌کنن و رهبر و دولت برامون انتخاب می‌کنن و از طرف دیگه میگی حکومت در یک انتخابات کاملاً آزاد توسط مردم انتخاب میشه. این دو تا با هم نمی‌خونه.»

افشین خندید و گفت «خوب می‌چش رو گرفتی.» بهروز پاسخی نداشت. هر چقدر مژده با آرنج به پهلوی بهروز می‌زد فایده‌ای نداشت. امیر ادامه داد «حالا این به کنار. حکومت لیبرال آزادمنش بعدی شما که سرکار می‌اد برای ما کارگرا چی داره؟» مژده نفسی کشید و مثل اینکه از مخمضه‌ای نجات پیدا کرده بلافاصله گفت «آزادی میاره.» امیر گفت «به درد من نمی‌خوره.» بهروز گفت «رفاه میاره.» امیر پرسید «برای

کی رفاه میاره؟ برای ما کارگرا. یعنی دیگه ما استثمار نمی‌شیم؟ یعنی سرمایه‌دارهای خوب وارد می‌کنن که از سودشون می‌زنن و دائم به فکر رفاه ما کارگرا هستن؟»

بهر روز گفت «در این صورت که سرمایه‌دارها ورشکست میشن و شما بیکار می‌شین. این که ضررش برای شما بیشتره.» مژده ادامه داد «حتی این همه آدم بی‌گناه و مظلوم رو زندانی می‌کنن، شکنجه می‌کنن، اعدام می‌کنن و یا تو خیابون می‌کشن. حتی وقتی بچه ۱۰ ساله رو با تیر می‌زنن و می‌کشن اصلاً کِکِث نمی‌گزه؟»

امیر گفت «درباره ما کارگرا چی فکر کرده‌ای؟ ما هم آدمیم، احساس داریم. به شدت از این همه ظلم ناراحت میشیم. کشتن یک بچه ده ساله قلب هر آدمی رو به درد میاره. علاوه بر این دیدن این همه شجاعت که جوون‌ها با دست خالی جلو این آدم‌کش‌ها سینه سپر می‌کنن حس احترام عمیق به ما دست می‌ده ولی در عین حال تأسف می‌خوریم. به نظرم این همه از خودگذشتگی نتیجه‌ی مثبتی نداره چون حکومت آینده شما به درد ما نمی‌خوره. پس چرا باید همراه شما با این حکومت مبارزه کنیم و کشته و زخمی بدیم؟»

مژده با عصبانیت و پرخاش جویانه گفت «به‌درک. می‌خوانین بیان، می‌خوانین نیاین. ما به هر حال این حکومت رو سرنگون می‌کنیم. اونوقت دیگه انتظاری از ما نداشته باشین.»

امیر با پوزخند گفت «مگر تا به حال شما برای ما کاری کرده‌اید و یا فکر می‌کنین ما از شما انتظاری داریم که در آینده برای ما کاری بکنید؟ هر حکومتی بیاد وضع ما همینه

که هست تازه اگه بدتر نشه. کسی هم به فکر ما نیست. سرنوشت ما همیشه همین بوده و خواهد بود.»

افشین رو به بهروز کرد و گفت «می‌دونی مشکل کجاست، درسته که تمام فشارهایی که روی شما و بقیه از طرف این حکومت میاد ظالمانه هست و باعث شده شما منفجر بشین ولی این دلیل نمیشه که بی‌گدار به آب بزنین و بگید هرچی که می‌خواد بشه، فقط اینا نباشن. تجربه انقلاب ۵۷ را باید در نظر گرفت. در دوران انقلاب و بعد از سرنوشتی شاه، همه مردم و به خصوص نیروهای کمونیست و کارگران بر ضد امپریالیسم آمریکا شعار می‌دادند و به‌خاطر جنایات آمریکا چه در ایران و چه در جهان افشاکاری زیادی انجام شد و همین فشار و خواست مردم باعث شد که حکومت شکافی بین خودش و آمریکا ایجاد کنه تا بتونه انباشت سرمایه رو تداوم بده و با این کار نظر مردم رو جلب کنه و موقعیت خودش رو مستحکم کنه و بعد شروع به سرکوب نیروهای کمونیست و مخالف و هر منتقدی کرد. حالا شما مدافع آمریکا و غرب و دموکراسی شدین! بدشانسی هم آوردین که این اعتراضات در زمان افول اقتدار و اتوریته آمریکا در جهان به وقوع پیوسته. اگر قبلاً می‌تونست با اقتدار وحدتی بین نیروهای مختلف یک کشور برای سرنوشتی حکومتش ایجاد کنه، الان این اقتدار رو نداره و می‌بینیم که علیرغم تلاش فراوان، هنوز تنوخته وحدتی بین نیروها، برای هم‌جهت کردن اون‌ها به دست بیاره. تازه اگر هم موفق به این کار بشه و یک نفر غیروابسته به احزاب و سازمان‌ها و گروه‌های مختلف رو برای این کار علم کنه و از دیگران بخواه که ائتلافی حول اون فرد انجام بدن تا از مرحله براندازی بگذرن،

بلافاصله بعدش این ائتلاف و یا به قول شما وحدت به دلیل منافع به شدت مختلف این نیروها از هم می‌پاشه و درگیری و پیگیری منافع گروهی ایجاد هرج و مرج می‌کنه. خلاء قدرت اجتماعی به وجود میاد، چون هیچ نیرویی نیست که بتونه دولت مقتدری ایجاد کنه و امنیت برقرار کنه. این وضع منجر به انهدام اجتماعی می‌شه. این گروه‌ها مسلح هستن. بعضی از این گروه‌ها مستقیم به کشورهای ارتجاعی جنوب خلیج فارس وابسته هستند که مدت‌هاست به دنبال تجزیه و تضعیف ایران‌اند. گروه‌های دیگه‌ای هستند که دنبال استقلال قومی و یا سرزمینی هستند. اگر فکر می‌کنید که آمریکا و غرب به فکر رفاه و آزادی ما هست و نه دنبال منافع سرمایه‌دارهای خودش و تداوم سرمایه‌داری جهان، باید خیلی ساده لوح باشید. ما با هر حرکتی که بخواد پای آمریکا و غرب رو به این مملکت باز کنه، مخالفیم. ضمن این که آینده‌ی این حرکت فعلی رو انهدام اجتماعی و یا سرکوب شدید مردم توسط حکومت می‌دونیم. و در هر دو حالت تأثیر منفی در مبارزه طبقاتی کارگرا می‌گذاره و برای همین ما با این اعتراضات مخالفیم.»

افشین ادامه داد «در ضمن همون‌طور که امیر گفت این جان‌های کشته شده از طرف مردم و به خصوص جوان‌ها و نوجوانان شدیداً دلمان را به آتش می‌کشد و هر زندانی سیاسی این حکومت، عزم‌مان را برای درهم ریختن بساط سرمایه‌داری جزم‌تر می‌کنه. شجاعت همیشه از نیک‌ترین صفات انسانی بوده و مورد تقدیر، به شرط این که در راه درست باشه.» مژده دست دور گردن بهروز انداخت و در حالی که از غیظ دندان‌هایش

را به هم فشار می‌داد گفت «بلند شو بریم بخوابیم. اینا توی یک دنیای دیگه هستن، بحث باهاشون فایده‌ای نداره» و بلند شدند و به اتاق دیگر رفتند.

افشین دستی به شانه امیر زد و گفت «ناامید نباش. یک راه‌هایی قطعی برای طبقه کارگر وجود داره، سرنگونی طبقه سرمایه‌دار و از بین بردن طبقات.»

امیر نگاهی به افشین کرد و گفت «یعنی ممکنه؟ کی این کار رو برای ما می‌کنه؟»

افشین با اطمینان گفت «خود شما. طبقه کارگر. با سرنگون کردن سرمایه‌دارها و از بین بردن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و صنایع عمومی، هم باعث رهایی خودتون میشین و هم رهایی کل انسان‌ها.»

امیر گفت «یعنی ممکنه همچین روزی بیاد؟ وقت می‌ذارای بیشتر برام توضیح بدی و آگاهم کنی؟ انقدر کشیدم که نمی‌تونم به این سادگی چیزی رو باور کنم. ولی دنبال هر دلخوشی و امید کوچکی می‌رم. حتی اگر بدونم خواب و خیاله.»

افشین گفت «مطمئن باش چنین روزی می‌رسه.» بحث و گفتگو تا سحر ادامه داشت. سحر با هم راهی شدند.

فراز پاکدل

آبان ۱۴۰۱